

## نقش هیجان‌ها در سیاست: به بهانه پیروزی داندل ترمپ

نادر نورزائی

هایدلبرگ، نوامبر 2016

از قدیم بدینسو باور به این بوده است که هیجان‌ها و عواطف را نباید در تصمیم‌گیری‌هایی که مستلزم استدلال عقلانی و منطقی است راه بدهیم. در طول مبارزات انتخاباتی امسال در ایالات متحده مشاهده نمودیم که نوع لجام گسیخته‌ای از احساسات و تناقض‌گویی‌ها، به ویژه از طرف تیم **داندل ترمپ**، این مبارزات را شکل کارنوالی و نوعی مسابقه سبقت‌گیری در دروغ‌گویی و ادعاها و وعده‌های کاملاً غیر قابل باور داد. طرفداران **ترمپ** در این مبارزات به مقابل استدلال منطقی واکنش غیر عقلانی نشان می‌دادند و همه ادعای‌های تیم **کلنتون** را دروغ می‌پنداشتند و باور به توطئه‌ای حاکمیت و رسانه‌ها بر ضد منافع امریکا داشتند. در عین حال طرفداران **ترمپ** تمام تناقض‌گویی‌ها و دروغ‌های **ترمپ** را عین حقیقت تلقی می‌نمودند. واکنش‌های غریزی مجالی به دیالوگ و استدلال نمی‌داد.

در اروپا هم فضای سیاسی زهر آگون شده است و گروه‌های دست راستی و فاشیستی ورود مهاجرانی را که سیاست‌های کشورهایشان آواره نموده است دستاویز قرارداد اند تا سیاست‌های بیگانه‌ستیزی و ملی‌گرایی رادیکال خویش را مطرح کنند و در انتخابات رای دو رقیمی بیاورند. در این جریان‌ها، عنصر هیجانی از نقش مهمی برخوردار است و ترس و تنفر از مهاجرین به ویژه مسلمانان دست راستی‌ها را بسیج نموده است. یک نسل پیش کسی تصور نمی‌کرد مردم آلمان رئیس‌جمهورشان را "خاین به ملت" صدا زنند و از او بخواهند که "برو گم شو"، واکنشی که به مقابل رئیس‌جمهور آلمان در شهر سبنیتس، ایالت سکسونی در 26 جون امسال نشان داده شد. این واکنش نه تنها غیر مؤدب بود، بلکه خشم و هیجانی بی هدف بدون کدام منطق و استدلال را می‌رساند.

باور کهنه مبنی بر اینکه عقل و عاطفه دو جوهر متمایز از هم اند دیگر، در پرتو دانش مدرن روانشناختی، مفهومی ندارد و این دو الیزم قابل دفاع نیست. هیجان‌ها نقش مهمی در تمام امور انسانی دارند و هیچ سیاستی هم از آنها خالی نیست. هیجان‌ها می‌توانند نقطه آغاز مباحث سیاسی و زمینه انگیزش باشند ولی هیچگاه نباید تعویضی برای استدلال منطقی تصور شوند.

لازم است در اول مفاهیم انفعال، عاطفه و شناخت (معرفت) را از هم متمایز نماییم. برای این تمایز، نظری کوتاه به آناتومی و فیزیولوژی مغز می‌اندازیم. یکی از مدل‌های شناخته شده مغز انسان مدل مغز شناس امریکایی، **پال مک لین (1913 – 2007)** است که گرچه دقیق نیست ولی برای مقاصد ما کافی است. بدون اینکه داخل جزئیات تخنیک شویم، این مدل از این حرکت می‌کند که در طول تطور حیوانی سه لایه در مغز انسان یکی پس از دیگری رشد نموده است. کهنه ترین این لایه‌ها شامل ساقه مغز و نخاع شوکی است. این لایه به مقابل محرک‌های خارجی به طور غریزی و خود انگیزانه واکنش نشان می‌دهد. مفهوم انفعال کار این لایه را می‌رساند. یعنی ما در تمامیت خود از آن متأثر می‌شویم مانند حالت وحشت زدگی و سرآسیمگی. در لایه دوم، عواطف ما که به وساطت زبان و فرهنگ شکل ویژه خود را می‌گیرند ظهور می‌کنند که مثال اش

ترس است. عواطف کم و بیش متوجه موضوعی اند و چیزی بیشتر از یک انفعال اند. در لایه سوم که شامل منطقه ای پیشانی است، شناخت و استدلال و جریانات عقلانی ظهور می کنند. در اینجا ما استدلال می کنیم، مثبت و منفی می نماییم و تصمیم می گیریم و در شرایطی هم دلهره های واقع بینانه داریم. چون مغز یک سیستم پیچیده است، ضرورتاً کار اش شامل پسخوراند و علیت دورانی است. یعنی حالات سه گانه ای که ذکر اش رفت مانند انفعال، عاطفه و شناخت تاثیر متقابل دارند: از پائین به بالا و از بالا به پائین، (برای شرح سیستم های پیچیده رجوع کنید به مقاله ای تحت عنوان: نگاهی به سیستم های پیچیده و نگرش سیستم محور، در سایت گفتمان به قلم نویسنده).

در این مدل متوجه می شویم که مفاهیم سه لایه ای انفعال، عاطفه و شناخت باور کهنه احساس و عاطفه از یک طرف و عقلانیت از طرف دیگر را کنار می گذارد. هر عاطفه و احساسی بعد شناختی هم دارد، یعنی احساسات ما هم چیزی برای گفتن دارند و ما را متوجه امری مهم می نمایند و هر امر ظاهراً عقلانی و منطقی وقتی برای ما با اهمیت است که در چوکات عواطف قرار گرفته باشد. یعنی حتی اگر بخواهیم، نمی توانیم عواطف و احساسات را کاملاً از سیاست و دیگر امور عقلانی جدا نماییم. مهم این است که در سیاست چگونه با عواطف و احساسات خود برخورد نماییم.

در نظام های استبدادی، خلق و خوی حاکمان و عواطف شان می تواند گاهی کسی را از مرگ نجات دهد و یا به پای دار برد. به همین دلیل در این نظام ها شخص حاکم نقش مهمی بازی می کند چون که قدرت مهار عواطف اش در سیاست تعیین کننده است. این حاکمان به یک اشاره انسان ها و گروه را به نابودی می فرستند. و زمانی هم بخشش های بزرگ نصیب کسانی می شود. این نصیب استوار نیست و در لحظه و یا شرایط دیگری همین وزیر و یا والی مصادره می شود و تمام هست و نیست اش را از دست می دهد. تاریخ حوزه خراسان پر از چنین استبداد هاست. ضرب المثل "زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد" و یا "سر منصور نداری هوس دار مکن" چکیده تجارب هزاران سال استبداد حاکمان ماست.

در نظام های دیموکراتیک غربی، به مسئله ای عواطف نگرش دوسوگرا (مهر و کین) دیده می شود. برای فهم این دوسوگرایی می توانیم دو نوع نگرش یا نظریه سیاست را از هم به شکل تیپیک (ماکس وبر) متمایز نماییم: تصور جمهوری خواهی و تصور لیبرالی از سیاست. تصور جمهوری خواهی به ارسطو بر می گردد که انسان را به طور طبیعی موجودی اجتماعی و سیاسی تصور می کند که بدون تعامل اجتماعی زندگی اش را نمی تواند سر و سامان دهد. در این دیدگاه سیاست وسیله ای برای هدف نیست، بلکه خودش هدف است. یعنی ما به خیر عمومی نه تنها به این خاطر فکر می کنیم چون که یک نیاز اجتماعی است، بلکه به خاطر این که ما شهروندانی مسئول هم می باشیم و سیاست لیاقتی فطری است. در این نظام جامعه از شهروند توقعاتی دارد که باید بر آورده سازد مانند پرداختن مالیات، خدمت در نظام دفاعی کشور و شرکت در امور مدنی و اجتماعی. در مقابل جامعه برای شهروندان حق جامع برای شرکت در امور سیاسی و تعیین سیاست جامعه را می دهد. شهروند نمی تواند تنها متوجه زندگی شخصی اش شود، بلکه باید با تمام وجود اش — همراه با احساس و عاطفه — در امور اجتماع شرکت کند. یعنی شهروند این نوع نظام بودن یک امتیاز بزرگ است که با حقوق و مسئولیت های همراه است که باید با شور و شوق از آن دفاع شود.

در دیدگاه لیبرالی، عواطف و احساسات به دیده مثبت نگر بسته نمی شوند. از نگاه لیبرالی، دولت یک وسیله برای هدف است که باید حقوق ما را حفظ نماید ولی هر چه بیشتر ما را به کار مان بگذارد و در امور شخصی ما

دخالت نکند. در این دیدگاه سعادت فردی امری شخصی است و عواطف باید در این ساحه محدود شوند. ما باید رابطه کاملاً عقلانی با دولت داشته باشیم چونکه برای ما خدماتی را عرضه می دارد ولی نیاز به پیوند عاطفی به آن نداریم. از نگاه لیبرالی، اخلاقی سازی سیاست نارواست. در جهان امروزی به ویژه که در آن کثرت جهان بینی ها حاکم است، بهتر است بدون عاطفه و احساس متوجه قواعدی باشیم که در جهان حاکم اند و هیجانات را در این امور راه ندهیم.

طوریکه ذکر اش رفت، این دو دیدگاه تپیک اند. در واقع جوامع غربی مخلوطی از جمهوری خواهی و نگاه لیبرالی اند. در هیچ کشوری جمهوری خواهی ویا دیدگاه لیبرالی به شکل ناب اش مشاهده نمی شود. از اینجا است که دوسوگرایی در سیاست غرب مشاهده می شود. از طرفی مردم غربی سیاست مدارانی را می خواهند که "قلب" شان را نشانه روند و خطابه های پر شور و احساسی بدهند و عواطف مردم را بسیج کنند. از طرف دیگر همیشه توصیه می شود که سیاست مدار باید اعصاب آرام داشته باشد، خویشتن دار باشد و عقلانی عمل نماید.

با در نظر داشت این دوسوگرایی، می توان پرسید که عواطف سیاسی چه وقت دیموکراتیک اند؟ یعنی می توان از احساسات دیموکراتیک و غیر دیموکراتیک صحبت نمود؟ اگر به محتوای احساسات توجه کنیم در نگاه اول می توانیم بگوییم که احساساتی مانند همدلی، همبستگی و عشق به فرهنگ دیموکراتیک کمک می کنند و احساساتی از نوع خشم، تنفر، رشک و حسادت فرهنگ دیموکراتیک را در معرض خطر قرار می دهند. طوریکه می دانیم نظام های اقتدار گرا و غیر دیموکراتیک در بیسج تنفر و تعصب دست بالایی دارند. از طرفی متوجه متناقضه ای می شویم وقتی مشاهده می کنیم که در این نظام ها نوعی عشق به رهبر، وطن، ملت و حزب بروز می نماید. یعنی نفس احساس عشق و همدلی دیموکراتیک نیست چونکه می تواند مورد سوء استفاده قرار گیرد. ولی واضح است که تنفر و دیموکراسی با هم جور نمی آیند، در حالیکه خشم و برافروختگی می توانند در چوکات دیموکراسی نقش مثبت بازی کنند.

اگر به منبع احساسات توجه کنیم، می توانیم احساسات اصیل را به مقابل احساسات بدلی که بوسیله نخبه گان سیاسی و اجتماعی دست کاری شده اند را از هم متمایز کنیم. هراحاسی که اصیل بود واز بین مردم برخاسته بود وازپائین می آمد دیموکراتیک خواهد بود. احساسات دست کاری شده و بدلی غیر دیموکراتیک خواهند بود. این دیدگاه هم در وهله اول منطقی به نظر می رسد. یعنی احساسات دست کاری شده مسلم اند که غیر دیموکراتیک اند، به ویژه وقتی احساس از نوع ترس باشد. در اینجا هم نظام های اقتدار گرا و غیر دیموکراتیک مثال خوبی اند که ترس تولید می کنند واز توطئه های نا مرعی تغذیه می نمایند. نازی های آلمان یهودی ستیزی خویش را بوسیله "توطئه ای جهانی یهود" مدلل می نمودند. ولی پرسش این است که آیا می توان احساسات صادق و کاذب را از هم متمایز نمود؟ مقوله احساس صادق و اصیل از نگاه روانشناختی قابل تامل است. احساسات فردی همیشه پدیده ای اجتماعی هم می باشند. انسان احساس را تنها نمی آموزد بلکه یاد می گیرد واز والدین اش تقلید می کند و همیشه در شبکه ای از احساسات تنیده شده است. احساسی خصوصی مانند زبان خصوصی نمی تواند وجود داشته باشد.

با توجه به آنچه ذکر اش رفت، ما اول احساسات صادق و اصیل نداریم که بعداً بوسیله نخبه گان دست کاری شوند. تاثیر اجتماعی و سیاسی روی احساسات ما همیشه موجود اند و به اشکالی تبارز می نمایند. شهروندان و نخبه گان در یک رابطه متقابل قرار دارند که روی هم تاثیر می گذارند و شامل پسخوراند های مثبت و منفی اند.

نگاه بهینه به مسئله ای احساس و دیموکراسی توجه به جایگاه احساس خواهد بود. یعنی در تعاملات سیاسی به این توجه کنیم که آیا احساسات بروز شده را می توان مورد سؤال قرار داد و موجه بودن شان را سنجید؟ احساسات جزمی غیر دیموکراتیک اند و احساساتی که می شود آنها را مورد سؤال قرار داد دیموکراتیک اند و می توانند در جریان استدلال ها و تصمیم گیری های سیاسی نقش مثبت بازی کنند. کسانی که فقط به این تکیه کنند که حق دارند چون که احساسات شان زخمی شده است کمکی به جریان دیموکراتیک نمی کنند. در این صورت احساس به مقابل احساس قرار می گیرد و جیغ و فریاد جای بحث و مناقشه را می گیرد.

زمانیکه احساسی را مطرح کنیم و حاضر باشیم درباره اش صحبت کنیم ، می توانیم به فرهنگ دیموکراتیک کمک نماییم. در این صورت باید بتوانیم شرح دهیم که از چه ترس داریم ، چه چیز خشم ما را برانگیخته است و منبع اش در چیست. چنین روش عقلانی به بروز احساسات اغلب مطبوع نیست و نباید از بالا به پایین صورت گیرد ، یعنی طوریکه طرف مقابل فکر کند که ما او را جدی نمی گیریم. همزمان ممکن است که احساسات بیان شده موجه نباشند.

هیجانی شدن سیاست غرب در این اواخر مربوط به چند نکته است. اول اینکه تحول در رسانه ها به رشد هیجانات کمک کرده است. در قرون گذشته بحث های سیاسی به صورت نوشته ها ، نامه ها ، رساله ها ، مقالات و خطابه های سیاستمداران ارئه می شد. امروز فیس بوک و تویتر و تصاویری که به سرعت برق در جهان پخش می شوند زمینه ای هیجانی شدن را آماده ساخته اند. بحث های سیاسی بیشتر در میز گرد های تلویزیونی صورت می گیرند تا در پارلمان.

نکته دوم این است که هیجانی شدن نتیجه ای پیچیده شدن جریانات است که فهم اش و رای توان شهروندان است و حتی متخصصین هم در این مورد دست به عصا راه می روند. جریانات سیاسی ، اقتصادی ، تکنیکی و غیره چنان پیچیده شده اند که فهم شان از دایره ای آدم عادی بیرون است. زمانیکه مسائل پیچیده شوند و قابل فهم نباشند ، ما به شکل غریزی به لایه های پائین مغز خود متوسل می شویم و اختیار خود را به عواطف می دهیم. در چنین شرایطی که جهان پیچیده شده است و ما تحت فشار زمان قراردادیم ، از میان بره های شناختی استفاده می کنیم که از جمله اعتماد به اینکه سیاستمداران ویا آدم های دیگری که ما آنها را ایده آلیزه می کنیم تصامیم را برای ما بگیرند می باشد.

چون کار جهان هرروز پیچیده تر می شود ، احتمال اینکه ما به میان بره های شناختی متوسل شویم بالا می رود. یعنی تصامیمی که مبنی بر احساس و شهود اند بیشتر می شوند. سیاستمداران هم این احساس را تقویت می کنند و اشاره به این دارند که فقط آنها اند که می دانند چه تدابیری برای بهبود وضع اتخاذ شوند.

تقلیل دهی پیچیدگی بوسیله ای برخورد عاطفی را ما در رای دهنده گان ترمپ مشاهده می کنیم. آنها اصولاً نمی خواهند بدانند که ترمپ وعده هایش را چگونه عملی می کند. طرفداران ترمپ فکر می کنند که بازنده جهانی شدن اند و امریکایی را که آنها می شناختند را از دست می دهند. مهاجرین ، لاتینوها ، سیاه ها و غیره نزدیک است که اکثریت نفوس شوند و این گروه می ترسند به اقلیت سفید پوست تبدیل شوند. این جماعت همزمان بسیار مذهبی اند و به عقلانیت و روشنفکری اهمیتی قابل نیستند. وقتی سناتور امریکایی استدلال می کند که گرمی زمین کار انسان نیست و خطر بلند رفتن آب اقیانوس ها هم وجود ندارد ، چونکه خدا در انجیل به حضرت نوح وعده داده است که دیگر طوفانی در زمین جاری نمی کند ، باید از آینده هراسان بود! رای

انگلیس ها هم مبنی بر بیرون شدن از اتحادیه اروپا بر همین نوع میان بُر شناختی تکیه داشت. تصامیم پارلمان اروپا چنان غیر شفاف و پیچیده به نظر می رسند که مردم زیادی فکر می کنند که دولت های ملی بهتر می توانند به مسایل رسیدگی کنند تا بیروکراسی اتحادیه اروپا.

بنا بر آنچه ذکر اش رفت ، خطر این میرود که در تصامیم پیچیده و تکنوکراتیکی که سیاست مداران اتخاذ می کنند شهروندان فقط سهم شان در بیان عاطفی و هیجانی نیاز های شان خلاصه شود که به یقین کمکی به فرهنگ دیموکراتیک نخواهد کرد.

در نتیجه می توانیم پرسیم که چه باید کرد ؟ در وهله اول تعلیم و دانش مطرح می شود. هرچه شهروندان با دانش تر و آگاه تر باشند به همان اندازه می توانند به شکل بهتری در امور سیاسی و اجتماعی سهم بگیرند. فکر کنم که آگاه شدن شهروندان از مکانیزم های هیجانی سازی از اهمیت شایانی برخوردار است. در مکاتب به ویژه باید درباره صحنه سازی های سیاسی معلومات داده شود. همانطور که دانش هنر خطابه و دیالکتیک به ما کمک می کند تا حملات ریتوریکی و دیالکتیکی را دفع کنیم ، دانش از تخنیک های تحت تاثیر آوردن و غافلگیر کردن هم کمک می کند ، ما زود تحت تاثیر نرویم. در مکاتب باید مبانی روانشناسی عواطف را به شاگردان تعلیم داد. آگاهی از مکانیزم های لایه های مغز و نقش عواطف برای کنترل و مهار آنها می تواند کمک کند.

ولی نگاهی به مکاتب دولتی ایالات متحده مارا مایوس می کند. این مکاتب بیشتر جای نگهداری شاگردان اند تا جای تعلیم و دانش اندوزی. اگر کسی نتواند خانه ای سی صد هزار دلری بخرد و به منطقه ای کوچ کند که این نوع مردم زندگی می کنند ، به احتمال قوی اولادش اش بعد از فارق التحصیل شدن از صنف دوازدهم نخواهد توانست یک صفحه کامل به زبان انگلیسی گرامری بنویسد ویا بتواند بین تابع نمایی و تابع توانی در ریاضی تمایز قایل شود. آمار ها در این باره تکان دهنده اند و ایالات متحده نیاز مبرم دارد تا مکاتب اش را سر وسامان دهد. مشکل جهانیان این است که سیاست های این کشور نقش مهمی در سرنوشت شان دارد.

دولت های دیموکراتیک باید به هیجانی سازی سیاسی در حوزه اقتصادی توجه کنند. ترس از پایین رفتن سطح زندگی مادی و افول مالی و اجتماعی در بیشتر مواقع سرچشمه خشم شهروندان است. این خشم است که در شرایط غیر شفاف ، بحرانی و پیچیده به میان بُر های شناختی منجر می شود. منطقی نیست که از شهروندانی که بوسیله بازی گران اقتصادی هیجانی شده اند ، انتظار داشته باشیم تصامیم عقلانی را در سطح سیاسی اتخاذ نمایند. در این مورد کامیابی **دانلد ترمپ** و تصمیم بیرون شدن انگلیس از اتحادیه اروپا در یک فراندوم ، شاهد این مدعاست. دولت های دیموکراتیک باید از حد اقل معیار های تمدنی دفاع کنند و مرزی برای آزادی بیان تعیین نمایند مبنی بر اینکه با وجودیکه عواطف واحساسات ما جزو لاینفک شخصیت ما اند ، نمی توانند افترا ، تهمت و توهین را به هیچ وجه مشروع نمایند.